

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۱۲/۳۱

حادث حمیده

سرگذشت درد آور و غم انگیز ریزه گل



سرگذشت درد آور و غم انگیز ریزه گل را در صفحه فیسبوک خواندم و اشک ریختم . اینک کاپی آنرا در اختیار شما دوستان عزیز قرار میدهم **تا بخوانید و در مورد آن جامعه نکبت بار قضاوت کنید:**

ریزه گل وقتی در سال ۱۳۸۱ در شهرستان خان آباد دیده به جهان گشود، از عقل بهره‌ی نبرده بود و از بخت بدش یک بیمار روانی به دنیا آمد.

هیچکس در قبالتش احساس مسئولیتی نکرد و بعد از مدتی خانواده اش او را در کوچه‌ها رها کردند؛ این بیمار روانی از «سنگ طفلان، از سردی زمستان و گرمی تابستان، و حتی از تجاوز جاهلان» در امان نبود.

نه دست محبت پدر را تجربه کرده بود و نه آغوش گرم مادر را و نمی‌دانست آغوش گرم خانواده یعنی چه؟

نمی‌دانست خانه کجاست و خانه داشتن چه احساسی دارد. نمی‌دانست امنیت یعنی چه؟

نمی‌دانست تجاوز چه معنی دارد؟

د پانو شمیره: له 1 تر 2

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادونه: دليکنې د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليږلو مخکې په خیر و لولئ

او خوب می‌دانست که در جغرافیایی به نام افغانستان باید چادری بپوشد، اما نمی‌دانست که داشتن حجاب او را از چشم بی‌حیای گرگ صفتان نمی‌پوشاند.

او می‌دانست که باید سقفی بالای سرش داشته باشد، اما نمی‌دانست خرابه‌های بی‌در و بی‌پیکر و آتش‌خانه‌های حمام خانه نیست!

مدتی گذشت یک چشمش را بر اثر اثابت سنگ از دست داد؛ شب‌ها و روزهای سختی را در کوچه‌های شهر گذرانده بود!

کسی چه می‌داند که او چند بار فریادش در گلو خفه شده بود؟

و چند بار آله هوسبازی انسان‌های به ظاهر عاقل قرار گرفته بود؟

اما به گفته دکتور عبدالرسول تلاش «ریزمگل بیش از صدها بار مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود، که 5 بار حمل گرفت، 3 بار سقط جنین نموده و 2 بار طفل به دنیا آورد»

او ناخواسته مادر شد، در حالی که حتی نمی‌دانست مسئولیت مادر بودن یعنی چه اما به اطفالش احساس داشت.

طفل اولی اش در دریای شهر غرق شد؛ طفل دوم اش هم در آتش‌خانه حمام از گرسنگی تلف شد، ولی احساس مادرانه اش اجازه نمی‌داد جسد بی‌جان فرزندش را رها کند و هر جا که می‌رفت، مرده طفل معصوم را با خود می‌برد.

شاید هم در عالم دیوانگی سرنوشت نافرجام خودش که در کوچه‌ها رها شده بود را به خاطر می‌آورد و طفل بی‌جان را رها نمی‌کرد.

یک هفته گذشت تا اینکه مردم شهر در حالت خواب طفل مرده را از او گرفتند و دفن اش نمودند. در فراق فرزندش گریه می‌کرد و هزیان می‌گفت.

سرانجام در یک شب سرد زمستانی عمرش به پایان رسید و در بی‌خانمانی جان داد.

شهرداری هیچ کمکی به مخرج کفن و دفنش نکرد، ولی با کمک یک فرد خیر خواه به خاک سپرده شد.

برگرفته شده از فیسبوک